



## از کوچه سرشور تا اردوگاه الر مادی؛

## خاطرات خواندنی رزمنده‌ای که جزئیات ماجراها را خوب به خاطر دارد

# فرار از اردوگاه ۱۸



۱۵ روز قبل از آزادی- هاشم انتظاری هروی- سید جلال ابراهیمی- مسعود ماهوت چی



پس از آزادی

**مهدی عسکری-** در خانواده‌ای که همه انقلابی و در خط مبارزه بودند، بعید بود اگر هاشم طور دیگری تربیت می‌شد. همه خاطرات او از درس خواندن در مدرسه «مرتضوی» است که یادآوری‌اش سکوتی کوتاه را به دنبال دارد. می‌گوید: پدرم کاسب بود و کفش فروش. آن سال‌ها خیلی از کاسب‌ها قبل از هر کاری یک دور «المکاسب» را می‌گذرانند و مثل برخی بازاری‌های امروزی چشم برخیلی چیزها نمی‌بستند.

دکتر هاشم انتظاری هروی، دندان پزشک ۵۲ ساله مشهدی که کودکی‌اش را در محله سرشور گذراند و در عین کودکی پا به پای داداش محسن در صفوف نازی که در مسجد امام حسن مجتبی(ع) برگزار می‌شد شرکت داشت. جلساتی که آمیخته به تحلیل‌ها و بررسی‌های سیاسی بود و در سال‌های ۴۸ تا ۵۰ او را به یک پای ثابت جلسات یاد شده تبدیل کرده بود. می‌گوید: یاد گرفته بودم خود را برای مبارزه آماده کنم. آن ایام چند بار ساواک سراغ برادرم آمد. داداش کتاب‌هایی مثل رساله امام خمینی(ره) و آثار دکتر شریعتی را داشت که جرم این کتاب‌ها خیلی سنگین بود.

### ترس از تاریکی و عزم مبارز شدن

اما هاشم که به بیماری «کاسترو فوبیا» یا ترس از امکان تنگ و تاریک دچار بود حتی فکرش را هم نمی‌کرد روزگار بیرخند و او سال‌ها بعد مدت‌ها میهمان زندان‌های آزادی‌۱/۵ در ۱/۵ متری رژیم صدام باشد. او می‌گوید: در همان بچه‌گی با خودم می‌گفتم اگر روزی در مبارزه دستگیر شدم، آیا در زندان‌های تنگ و تاریک دمام می‌آورم یا نه؟!

خاطرات قبل از انقلاب با حضور فعال در تظاهرات و دیوار نویسی‌ها توأم بود تا انقلاب پیروز شد و هاشم از اولین خاطره تلخ پس از انقلاب این گونه یاد می‌کند: دانش‌آموز دبیرستان بودم. خانه‌مان را هم به خیابان عشرت آباد (شهید هاشمی نژاد) منتقل کرده بودیم. درست روزی که شهید هاشمی‌نژاد را به شهادت رساندند شاهد ماجرا بودم که جوانک منافق چطور ایشان را از پشت گرفت و نارنجک را منفجر کرد و ایشان را به شهادت رساند. آن روز تا ساعت‌ها در بهت و ماتم بودم. . .

### اولین جبهه‌ای که رفتم

خیلی از دوستانم رفته بودند. من سوم دبیرستان را در دبیرستان شریعی می‌خواندم. خیلی از چهارم دبیرستانی‌ها هم رفته بودند. برادرانم هم رفته بودند. داداش محسن به همراه دکتر فیروزآبادی و دکتر هاشمی وزیر بهداشت عضو موسسین جهاد سازندگی بودند و از همان ابتدا جبهه بودند. یکی از دوستانم به نام فاضل «بهشتی» که بعدها شهید شد، مثل خود من خیلی خوب فوتبال بازی می‌کرد. او که رفت به من پیام داد هاشم پاشو بیا. . . و من برای اولین بار به مدت ۴۵ روز راهی جبهه‌های سوسنگرد و بستان شدم.

می‌گوید: در جبهه کار فرهنگی می‌کردم و کتاب و نشریات برای مطالعه به رزمنده‌ها می‌رساندم. اما دفعه دوم آموزش غواصی دیدم و به جبهه جنوب رفتم. آن قدر آموزش‌ها را خوب یاد گرفته بودم که خیلی زود خودم هم مربی شدم.

### اولین جراحت جبهه...

هاشم از اولین جراحت دوران جنگ یاد می‌کند و می‌گوید: در یکی از دوره‌های آموزشی که بچه‌ها را آموزش می‌دادم یک نارنجک صوتی در کنار من و گروه من منفجر شد. یکی از بچه‌ها چشمش تخلیه شد و مقداری از پلایه‌های نارنجک هم به سرم برخورد کرد و خون زیادی از سرم جاری شد. هر دوی ما را به اهواز بردند و همان جا ترکش را از سرم درآوردند و بعد هم به مشهد آمد. آن روزها مادر ناراحتی داشت و مجبور بودیم کنارش باشیم. سه خواهر همیشه هوای مادر را داشتند اما پنج برادر در جبهه بودند و من مشهد بودم. علیرضا تماس گرفت و گفت

اگر می‌خواهی بیایی عملیات زود بیا، من آبان‌دیسیت گرفته‌ام و در راه مشهد هستم. درنگ جایز نبود، سریع راهی تهران شدم و از آن‌جا هم به لشکر ۹۲ زرهی اهواز رفتم. آن روزها حال و هوای عملیات کربلای ۴ در جریان بود. به این جای خاطراتش که می‌رسد سری به تأسف تکان می‌دهد و یاد یکی از هم‌زمان شهیدش می‌افتد: جوان قصایی هم از یکی از محلات فقیر نشین مشهد به جبهه آمده بود. با هم مصمی شده بودیم. آن شب کلی برابم درد دل کرد و از گذشته تاریکش گفت و من گفتم همین که آمده‌ای جبهه بدان پاک شده ای. شب بود و یعنی‌ها متوجه نیت ما برای عملیات شده بودند و دمام آتش می‌ریختند روی سرمان. قرار بود ساعت ۳ به خط دشمن بزنیم. همان جوان وقت خواب که شد از من خواست تا بقیه درد دل‌هایش را بشنوم اما گفتم فردا بعد از عملیات در خدمت هستم. رفت داخل سنگر و خوابید. نیمه شب من هم برای خواب به داخل سنگر رفتم و با فاصله چهار نفر از آن جوان قصاب خوابیدم. هنوز خوابم نبرده بود که سنگر ما هدف اصابت خمپاره قرار گرفت و از ناحیه پا به شدت مجروح شدم. آن جوان قصاب و سه نفر بعد از او شهید شده بودند و جالب بود که نفر پنجم من بودم و من فقط مجروح شده بودم. . .

### قصه اسارت

آرام آرام به قسمت‌های جذاب خاطراتش می‌رسیم. خاطرات اسارت، جانبازی و فرارهای پیاپی از زندان‌های رژیم بعث. . . هاشم لیوان آب را می‌نوشد و می‌گوید: در عملیات کربلای ۴ صدام آب انداخته بود به تمام زمین و مسیر پر از گل و لای شده بود. برخی مناطق هم آب تا دو متر ارتفاع داشت و حتما باید لباس غواصی می‌داشتیم. عراقی‌ها تا جایی



## ...هنوز خوابم

## نبرده بود که

## سنگر ما هدف

## اصابت خمپاره قرار گرفت

## و از ناحیه پا به شدت

## مجروح شدم. آن جوان

## قصاب و سه نفر بعد از او

## شهید شده بودند، نفر

## پنجم من بودم که فقط

## مجروح شده بودم...

که امکان داشت سیم خاردار، مین والم و خیلی موانع دیگر ایجاد کرده بودند. آن قدر منور ریخته بودند که همه جا مثل روز روشن شده بود. بمباران‌ها هم وسیع بود. هر صد متر یک سنگر و یک تیربارچی گذاشته بودند و به فاصله ۱۰ سانتی متری جاده را می‌زدند. از موانع عبور کردم و با سینه خیز وارد جاده شدیم. کنارم یک روحانی بود. عراقی‌ها با تیربار آن روحانی را شهید کردند. خودمان را انداختیم داخل نهر خنّ و خط عراقی‌ها را گرفتیم. بعد سراغ یکی از تیربارچی‌هایشان رفتم اما همین که خواستم او را بزنم اسلحه‌ام گیر کرد و او به بازوی شلیک کرد و بازوی دست چپم آویزان شد. از سه گروهی که قرار بود پیشروی کنیم، فقط ما توانسته بودیم ۳۰۰ متر پیشروی کنیم برای همین دو سمت چپ و راست مان خالی مانده بود و به ناچار در محاصره عراقی‌ها گرفتار شدیم. ساعت ۲ نیمه شب بود و هر لحظه حلقه محاصره ما تنگ‌تر می‌شد. از میان ۵ نفر ما، دو نفر مجروح و سه نفر سالم بودیم. تا نزدیک صبح عراقی‌ها توپ مستقیم به ما شلیک می‌کردند. یکی از عراقی‌ها که فارسی بلد بود و سلاح به دست داشت جلو آمد و گفت بهتر است تسلیم شوید اما بچه‌ها به او شلیک کردند.

او ادامه می‌دهد: مهمانان تمام شده بود. دستم خون ریزی زیادی داشت و تقریباً بی‌حال شده بودم که نزدیک صبح سنگینی یک پوتین را روی سینه‌ام احساس کردم. با وجود خون ریزی شدید، دستان ما را با شدت تمام از پشت بستند، در حالی که به ناله‌های من برای یک جرعه آب بی‌تفاوت بودند. ما را به پایگاه افسران بردند و

حسابی شکنجه کردند. چشم‌هایم را که باز کردم ساعت ۱۰ صبح بود. در بصره بودیم ۵۰ نفر دیگر را هم از جبهه‌های دیگر آورده بودند. نزدیک بصره بود. حدود ۵۰ نفر بودیم. خبرنگاران خارجی را هم دعوت کرده بودند. به ما گفته بودند باید سرتان را بگذارید روی زمین و با حالت سجده بنشینید. تشنگی به آخرین حد ممکن رسیده بود.

از زیر چشم بند دیدم به فاصله دو متری من روی زمین آب ریخته است. دو قدم خودم را جلو کشیدم و آب خوردم اما آن قدر شدید شکنجه‌ام کردند که فکم شکست. آن‌ها برای حفظ ظاهر جلوی خبرنگاران خارجی زخم‌هایمان را اندکی پانسمان کردند.

### گفت با این شرط که آب نخوری

«ما را به پادگانی در بصره بردند و حسابی شکنجه کردند. اقتدر که زیر مش و لگدها بپهوش شدم» این را می‌گوید و ادامه می‌دهد: فکر کردند شهید شده‌ام. جنازه‌ام را گذاشتند توی راهرو اما در همان وضعیت در ساعت حدود ۱۱ شب به هوش آمدم. به یکی از عراقی‌ها گفتم می‌خواهم دستشویی بروم. گفت با این شرط که آب نخوری. قبول کردم و در توالت را هم باز گذاشت اما همین که یک لحظه غافل شد تمام آب آفتابه را سر کشیدم. تشنگی و گرسنگی خیلی روی ما فشار آورده

بود. اما از آب و غذا خبری نبود. دو روز بعد ما را به استخبارات در بغداد بردند و آنجا هم حسابی شکنجه شدیم. توی راه خیلی از بچه‌ها داخل اتوبوس شهید شدند. وقتی رسیدیم حسابی از وضعیت نیروهایمان در جبهه سوال کردند و همه بچه‌ها هم اطلاعات غلط دادند. دست آخر به زندان الرشید بغداد اعزام شدیم. سلول‌هایمان آنجا ۳/۵ در ۳ متر بود. چیزی در حدود ۴۵۰ نفر بودیم. در هر اتاق ۳۵ نفر را زندانی کردند. سرمای زمستانی آنجا استخوان سوز بود. ۸ تا مجروح هم داشتیم. روز دهم و یازدهم اسارت بود. از پس از ما خون رفته بود دیگر نای بلند شدن هم نداشتیم. قرار شد عده‌ای به مدت ۸ ساعت دور تا دور سلول‌ها بایستند، عده‌ای در زاویه مخالف هم شاه‌هایشان را در هم فرو ببرند و بخوابند و نتراتی که نزدیک دیوار بودند به ما پاهایشان را در حالت چهار زانو جمع کنند و بخوابند. روز هجدهم اسارت بود. پانسمان اولیه‌ای که پیش روی خبرنگاران خارجی انجام داده بودند عفونت کرده و کرم زده بود. آن روز صبح ما را به محوطه زندان بردند. حسین سلطانی تیر به کف دستش خورده بود.

### انگشتان دستش یکی یکی کنده شد

یادم نمی‌رود که چرک و خون زیادی از باند‌هایی که به دستش بسته بود بیرون زده بود. اول ضدعفونی کننده به دستش زدند و همین که شروع به باز کردن باند‌ها کردند به آخر باند که رسید، انگشتان دستش یکی یکی کنده شد. بعد هم همچا به دلیل عفونت زیاد، دستش را بدون آنکه بی‌حس کنند از میج قطع کردند. «نعمت» تیر خورده بود توی فکش. تازه همان تیر دو زمانه بود و توی دهانش منفجر شده بود. دندانهایش آویزان بود و تمام بزاق دهانش از زیر گلویش بیرون می‌زد. باید می‌بودید و می‌دیدید.

### بوی عطر گل محمدی در زندان

زیر پاهای شهید جعفر گلیازی نارنجک منفجر شده بود. تمام بدنش عفونت گرفته بود. چند روز بعد وقتی شهید شد تمام زندان را بوی عطر گل محمدی فرا گرفته بود.

عفونت دست من هم به همه جای بدنم زده بود. وقتی باند‌های دستم را باز می‌کردند به همان مأمور عراقی گفتم دست سیاه و متورم را قطع کند. اما قبول نکرد. بخشی از استخوان‌ها را که بیرون زده بود قطع کرد و بخش‌هایی از ماهیچه‌ها را که بیرون زده بود برید. ۱۳ تا کپسول در روزها و ماه‌های بعدی از بیمارستان و درمانگاه آنها دزدیدیم و من خوردم.

دو سال طول کشید تا این دست دوباره دست شد.

### می‌گفتند شما بی‌هویت هستی

از او می‌پرسم، چرا یعنی‌ها تا این اندازه بی‌رحمانه رفتار می‌کردند؟ که هاشم در پاسخ به این پرسشم می‌گوید: واقعاً برای اذیت کردن ما آموزش دیده بودند. بچه‌ها را به ردیف در حیاط می‌نشانند و مجبور می‌کردند با کف دست تمام اردوگاه را جارو بزنند. هر روز کتک بود و شکنجه و نفیشت. گرسنگی و تشنگی هم

جزو برنامه هر روز بود. با این حال بچه‌ها در همان ایام شروع به حفظ کردن قرآن و ادعیه‌ها می‌کردند. خیلی از بچه‌ها در همان ایام زبان انگلیسی یاد می‌گرفتند. مشکل دیگر این بود که ما جزو اسرای ثبت شده در صلیب سرخ نبودیم و آنها می‌گفتند شما بی‌هویت هستید و هر بلایی که بخواهیم بر سرتان می‌آوریم. این بود که اولین جرعه‌های فرار در ذهن ما شکل گرفت. او می‌گوید: بعد از سه ماه ما را به اردوگاه تکريت ۱۱ منتقل کردند. استقبال‌شان هم با ایجاد یک توتل بود که در دو طرفش ایستاده بودند و آهن و چوب به سر ما می‌زدند. در همان اردوگاه، شهید رضایی را با این بهانه که در زمان درگیری‌ها یکی از جیب‌های فرماندهی را با آر پی جی زده، به شهادت رساندند. او را داخل حمام با کابل کتک زدند و تگک روی زخم‌هایش ریختند. بعد هم روی شیشه غلطانند و دست آخر هم آب صابون به حلقش ریختند و جسدش را انداختندروی سیم خاردارها و اعلام کردند در حین فرار کشته شده است.

### ماجرای فرار

می‌گوید: برای فرار نقشه کشیدیم و اسامی همه بچه‌ها را تهیه کردیم و داخل کفش من جاسازی کردیم. من و آقای کلاهی و یک نفر دیگر کاندیدایی رفتن بودیم. با هزار کلک و به عنوان مریض خودمان را به بیمارستان رساندیم. یک تیغ اره گیر آورده بودم و با ظرافت آن را نیم متری. رفتم زیر همان جوی آب و خد و آنکه عراقی‌ها بفهمند یکی از میله‌های پنجره اتاق را بریدیم اما روز فرار استخاره کردیم و بد آمد و به ناچار به اردوگاه برگشتیم. چند روز

## یادم نمی‌رود

## حسین سلطانی

## که چرک و خون

## زیادی از باند‌هایی که به

## دستش بسته بودند بیرون

## زده بود. اول ضد عفونی

## کننده به دستش زدند و

## همین که شروع به باز کردن

## باند‌ها کردند به آخر باند

## که رسید، انگشتان دستش

## یکی یکی کنده شد...

## «نعمت» گلوله

## خورده بود توی

## فکش. گلوله دو

## زمانه بود و توی دهانش

## منفجر شده بود.

## دندانهایش آویزان بود و

## تمام بزاق دهانش از زیر

## گلویش بیرون می‌زد...

بعد از هر آسایشگاه چند نفر را بیرون کشیدند و شکنجه کردند. من هم یکی از آنها بودم که جرمم اذان گفتن بود. ۴ ماه شکنجه شدیم. برایمان آهنگ‌های لس آنجلسی می‌گذاشتند اما من و یکی از هم سلولی‌ها در طول یک ماه سوره بقره را حفظ کردیم. بعد از آن ما را به اردوگاه بقویه فرستادند. در آنجا اوضاع بهتر بود و نقشه فرار را طراحی کردیم. من و حاج آقای باطنی و رسول چنگیزی. خودمان را به تقاض زدیم. من دستم را شکستم، آقای فاطمی به اسم باد فتن آمد و رسول هم به عنوان بیمار آبان‌دیس. شب اول نقشه فرار جور نشد. فردای آن روز آبان‌دیس رسول را عمل کردند اما من و آقای باطنی از زیر عمل نجات پیدا کردیم. برای فرار از نفر دیگر ذخیره داشتیم. مسعود ماهوت چی و احمد چلداوی. با

نقشه‌ای بسیار ماهرانه خودمان را به نزدیکی پاسگاه مرزی رساندیم. در آنجا نگهبان پاسگاه به ما شک کرد اما ما به فرمان ایستش اهمیت ندادیم و در دل شب زدم به خاکی جاده اما نزدیک پاسگاه بعدی دیدیم منتظر ما هستند. ما را گرفتند و در پاسگاه زندانی کردند. گفتم بچه‌ها اگر اینجا بمانیم حتما ما را می‌کشند. لولاهای در را باز کردیم و دوباره فرار کردیم.

دوباره ما را گرفتند. به مسعود گفتند کجایی هستی و گفت من بلوچ هستم. با تفنگ زند توی سرش. در همین حین در جاده یک تریلی از رو به رو می‌آمد. این طرف جاده هم نخلستان بود. سیم خاردار به درختان نخل بسته بودند. تریلی که آمد پریدم جلوی تریلی و فکر کردند می‌خواهم خودکشی کنم. دستم را گرفتیم به سیم‌های خاردار نخلستان تا عبور کنم. پای راستم به یکی از سیم‌ها کشیده شد و کفشم که اسامی بچه‌ها هم در آن بود گیر کرد. آن‌ها که متوجه فرارم شدند اسلحه برداشتند و شروع کردند به شلیک کردن به طرف من. بعد از یک ساعت احمد را لای نخلستان ها دیدم.

هاشم گلویی تازه می‌کند و می‌گوید: قرار گذاشتیم مخفی شویم و در تاریکی کامل شب به طرف مرز حرکت کنیم. فقط ۵ کیلومتر تا مرز مانده بود. قرار شد احمد را داخل یک کانال در کنار یک نخلستان خاک کنم. دراز کشید گونی خاک رویش گذاشتم و یک نی هم به دهانش دادم تا از میان گونی‌ها بیاید بیرون و بتواند نفس بکشد. خودم رسبدم به یک پل نیم متری. رفتم زیر همان جوی آب و خد و خاشاک کشیدم روی سرم تا شب بشود و در تاریکی فرار کنم. عراقی‌ها کلی گشتند و دست آخر سر نرزه می‌زدند به دل خاک و هر دوی ما را پیدا کردند.

ما را بردند سپاه دوشمان. فرماندهان ارشد سپاه دوشمان من را دیدند. آنها با این بهانه که یک جوان مصری من را نجات داده آن جوان را شکنجه می‌کردند. اما من خطاب به فرمانده آنها گفتم با این همه شکنجه‌هایی که می‌کنید آیا مردانگی می‌خواهد کسی بتواند در کشور شما فرار کند؟ گفت بله می‌خواهد. من هم گفتم من مرد هستم. گفتم اجازه می‌دهی بروم دستشویی؟ و اجازه داد. من را بردند دستشویی. فردی که با من بود کرد بود و فارسی هم بلد بود. خطاب به من گفت: «خاک تو سرت، کوه‌های رو به رو را نگاه کن، کوه‌های ایران است» گفتم خب گیر افتادیم. رفتم داخل دستشویی و دیدم یک پنجره است. با همان دست شکسته تا کمر از پنجره بیرون آمدم اما دیدم یک ماشین عراقی آمد پشت همان پنجره ایستاد. بعد از آن جریان ما را محاکمه و دوباره زندانی کردند. روزی که اسیرها آزاد می‌شدند ما را زندان دیگری بردند و بعد هم به اردوگاه ۱۱ منتقل کردند.

گفتند باید برای همیشه اینجا بمانید. بعد هم مجبورمان کردند تمام اردوگاه را تمیز کنیم. آخرین جایی که ما را فرستادند اردوگاه رمادی بود. مرحوم ابوترابی و خیلی‌های دیگر بودند بیشتر از ۲۰۰ نفر شورش بودیم. بعد هم جنگ آمریکا و عراق شروع شد و به شوخی می‌گفتم در جنگ خودمان کشته نشدیم اما با موشک‌های آمریکایی می‌میریم. بعد از سه ماه ابوترابی آزاد شد و بعد هم ما را آزاد کردند و با هوایما به ایران آمدم.